

بهوش آمد دیوانه وار بدور عمرو به چرخید. عمرو که چشم بگشاد و آن پیرشانی کیسوان و پریدگی رنگ و روی زهره را دید با نأثری پرسید :
- مگر تو را آزاری رسید ؟ زهره در نقره سیقل داده ای که عوض آینه بدیوار نصب بود نگر بسته علت پرشش عمرو را دانسته پاسخ داد : - 'هی' 'هی' چیزی واقع نشد جز آنکه انقلاب تو مرا بو حشت افکند .

و در تقن این عبارات بطوری آثار عشق و محبت در لهجه و چشمانش دیدار بود که بر کتیزگان نیز پوشیده نماند . عمرو بیاد مطالب گذشته افتاده از جای برخاست و از زهره تمنا کرد خادمان را مرخص کرده دنباله کلام را بگیرد . چون نالار خلوت شد زهره از عمرو پوزش خواست که ضعف نفس و ناله و گریه او اسباب کدورت وی شد .

عمرو گفت : - ای زهره من ا کزون بسی چیزها از زندگی خوبستن با تو بیاد آورده ام اما تو هنوز حال خود را وصف ننموده ای که چه شد از قصر خوردنق بیسپون افتادی و سرگشت مرا از کجا دانستی و از مرگ پدر شهید من چه اطلاعی داشتی که زیاده از معلومات خودم بوده مرا سودمند افتد .

زهره با لبخندی که کدورت و غم را بیهوده می خواست دیده پوشی کشنده و باره برجای نشسته گفت :

- ای سعد بن کوش فرادار نابانو بگویم ، قدرت نعمات منظر پادشاهی نیکخواه بود و با پدرم که خود یکی از امرای کلدانی و مذهب عیسوی داشت و در ناحیه عور از عراق حکمرانی میکرد دوستی یکجهت

بود خانواده من دائماً در قصر شما بودند و مرا برای بازی کردن با تو بر
گرداندند و همیشه با هم بودیم وقتی وزیر شاهنشاه ایران از پدرم مالی
بزرگ طمع کرد و او مجبور شد خاک وطن را رها کرده با رهنمائی و
اندرز پدرت از کشور ایران به مملکت روم پناهنده گردد و میان پدرم
را در نواحی دمشق مسکن و زمین مزروع بخشیدند و او با کمائی که
قریب صد خانوار می شد در آنجا امرار معاش می کرد و فرزندانش
را که من و سه برادرم بودیم به کلیسای ناحیه برای تعلیم و تربیت سپرد
اما این حالت دوا می نیافت زیرا قشون خسرو پرویز بخاک روم اندر
شده شام را اشغال کردند و پدرم که میدانست اگر تسلیم شود از چنگال
انتقام رجال تیسفون نجات نخواهد یافت بهمراهی قشون روم بجنک
برداخته گشته شد و ما همگی اسیر شدیم.

مادرم از غصه هلاک گشت و مرا وقتی در بازار برده فروشان تیسفون
میخواستند بفروشدند پدرت که آنوقت به پایتخت آمده بود کس فرستاد
تا مرا از سپاهیان ایرانی خریدند اما برادرانم نصیب سرهنگی شده بودند
که آنها را در بازار انطاکیه فروخت و تا امروز از آنها خبری نیافته ام.
چون نعمان مرا خریداری کرد بنزد خویش خوانده تسلیم بسیار داده
گفت اگر پدرت وفات یافت من هستم و تو از روز نخست همبازی سعد
بوده ای اکنون نیز نامزد او خواهی شد و مرا با خود بحیره آورد. من
از نو پنهان نمیکشم که وقتی فکر میکردم دوباره تو را خواهم دید تمام
مصائب وارده در خاطرم محو میگشت.

آن کاهکه به قصر حورنق رسیدیم مادرت باستقبال نعمان شامیرون
آمده بود اما تو را بیافتیم و چون پدرت از حال تو پرسید مادرت گفت
سالهاست حواهر خود را چون در حالک روه افتاده است ندیده ام و
اکنون که قشون ایران سرزمین شام را به تصرف دارند و برای آمدن و رفت
ما خطری متصور نیست چنان اندیشیدم که سعد را با دسته سپاهی شاه
فرستم که حاله حویثی را ربایرت کند و اگر ابرامان بخواهد عشق
عرب روم را گوشمال دهند سعد به آنان بفهماند که عشره شوهر حواهرم
واسته تو هستند و آن هارا از تعرض حفظ کنند و بعد از رفع نگرانی
بار گردد

با امید من از این خبر چنان شد که نعمان شاه و مادرت را هر
دو دل بند آمد و مرا سسار گرامی داشتند و آنجا شب و روز را انتظار
دندار تو می گذرانده اما روزگار نازی دیگری بس آورد و سسارگری
از بواعار بهاد هنگامی که مرا سسار از برده مروشان برده بودید مردی
موسوم به عنی بن وید تسمى که در دیوان شاهنشاهی کاتب نامه های
عربی و مترجم این زبان بود داستان قتل پدر و اسارت و سباحت و خوشکلی
مرا شنیده برای خریداری من سسار شتافته دیرتر رسیده بود اما چهره
مرا دیده دلناخته بود و با تمهید مقدمات و وسایل سسار از حسرو
مأمورشی تحصیل و برد نعمان شاه آمد و در مجلسی ضمن صحبت مرا
از او برای خود طلبید

بگرت پاسخ داد که دختر حارث کلدانی کمبر من نیست بلکه

اورا خریدم تا بحقوق دوستی پدرش آزاد سازم حال اگر تو را بخودش
بخواهد مختار باشد. عدی بن زید به من پیام فرستاده مایوس گشت اما
ابرام بسیار در زیده کار را بوقاحت کشانید و در بارگام پدرت اورا تهدید
کرد نعمان شاه بی شرمی ویرا تحمل نکرده فرمانداد به زندانش برهند
و در حبس مقول شده یا در گذشت فرزند عدی بن زید زید بن عدی نیز
در دیوان شاهی عنوان پدر را یافته بود و نزد خسرو از نعمان سعایت
کرده گفت پدرم عدی دختر امیر حارث کلدانی را که در وجاهت و
رامشگری و کمالات بی مانند می باشد برای شهنشاه می طلبید و نعمان
اورا مخفیانه به قتل آورده است که دختر را ندهد. دوستان پدرت از
دربار این مطالب را باو نوشتند و نعمان شاه مجبور شد برای دفع نهمت
و خفتن مرا با سه کنیز زیبای دیگر به تسفون روانه کند و ضمناً به
درباران تحفه ها فرستاده خون عدی را از گردن خود بیندازد
عمر و پرسید: چگونه تو را در قصر شهنشاهی پذیرفتند و تو با
چه حالی خوردنق را وداع گفتی؟

زهره پاسخ داد: - آه! اینرا بگذار که داستان درد انگیزی است
و میتواند رشته سخن را قطع سازد. - عمر و گفت: - آیا تو توانستی
در مزاج پادشاه تأثیر کرده مگر و خدعه زید را آشکارا نمائی
- زهره جواب داد: - من از هیچ آتش و کوششی در این راه گذر
کوتاهی نکرده و کارهایی که یك تنه به قوه تدبیر خوبشتم انجام دادم
بیش از آن است که تو نزد خود پیش بینی کنی - حال بشنو که باقی احوال

را بگویم: حيله زید آن هنگام بیجا به نرفت زیرا نعمان شاه را در دربار دوستانی مقتدر بود چون هر ساله صد هاشتر هدایای او را بخانه‌های دربار و اعیان تیسفون میرسانیدند و مخصوصاً فرزانه پسر بزرگهر هنوز در مزاج خسرو پرویز نفوذ بزرگی داشت و او با پدیرت دوستی میورزید و تدابیرش در خاموش کردن آتش خشم خسرو و مؤثر افتاد و پادشاهی پدیرت در حیرت برقرار ماند اما روزگار هیچگاه بیک عنوان نمی‌ماند؛ فرزانه را دسیسه نایکاران از دربار براند و شهربراز که از سرداران نامی و دانشمند بود به حرب روم اعزام گشت و بسیاری از هوشمندان دیگر که برای صلاح مملکت و آبروی شاهنشاه خدمت میکردند دستشان از کار کوتاه شد و برای زمین عدی و سایر مفسدین که هر کدام از راهی با پدیرت کینه می‌ورزیدند فرصتی بچنگ افتاد و روزی که خسرو سرمست باده ناب بود زید بعرض رسانید که نعمان متذکر را خواهری است که در روی زمین مانند ندارد و راستی حیف است که چنین گلی را شاهنشاه روی زمین نبوید!

خسرو پاسخ داد: - از این در مگوی که در گلستان خود ما آن مایه غنچه‌های گل‌نشکفته داریم که به بنفشه‌ها و لاله‌های خود روی از زبان نوبت بوئیدن نرسد! - اما زید عرض خود را تعقیب کرد و آنقدر گفت که در همان مجلس از پادشاه ماموریت گرفت به نزد نعمان رفته خواهرش را خواستگاری کند و با شتاب هر چه تمامتر از بیم آنکه هیادا اراده خسرو تغییر یابد برای افتاده خدمت پدیرت رفت و مطلب را با حضور

جماعتی از بزرگان به لهجه زشتی که راستی بر خورنده بود عنوان نمود و قصدش آن بود که نعمان را بخشم آورده از آب گل آلود ماهی بگیرد چنان هم شد زیرا پدرت که مردی غیور بود در برابر جمع اینطور گفت :
(آن قدر گاوان سیاه در سواد عراق هستند که خسرو را از تجاوز بدوشیزگان عرب بی‌باز سازند !)

زید که انتظار چنین پاسخی میکشید با قیافه يك دوست هواخواه پاسخ داد : (واقعا اعلی حضرت حق دارید و حمیت عربی بنده را نیز وادار می کرد که از هوس خسرو خوشود نباشم اما بحکم المأمور معذور بانجام این سفارت مجبور شدم حال اگر اجازه فرمائید بازگشته خوبشتم بطریقی که مصالحت بنتم خسرو را منصرف و شما را آسوده سازم)

پدر بزرگوارت که از مکر وی بی خبر و غافل بود که او انتقام خون پدرش را میخواهد در این میانه بگیرد ، خیلی اظهار امتنان کرده وعده داد که اگر زید خیال خسرو را منصرف نماید مزدی بزرگ خواهد یافت و انعام بسیار بدو بخشیده مرخصش کرد - اما زید همینکه بدربار آمد جواب نعمان را با شایع و برك هائی زشت و خار دار بعرض خسرو رسانید و بافسون و دستان خود او را نافرمان و طاعی جلوه داد بطوریکه خسرو از سرخشم فرمود : (بساندگان دیگر نیز دیده شدند که بیش از وی به سرکش برداختند آیا چه سود بردند ؟)

این فرمایش خسرو فوری انتشار یافته بگوش نعمان نیز رسید و اودانست که کارش ساخته شده ناچار شهر حیره را گذارده فرار کرد و البته

تو خود وقایع بعد را شنیده و اطلاع داری.

عمرو گفت: آری، من هر چند آن زمان در شام بودم اما میدانم که پدرم، بنی نمیم و بعضی قبایل دیگر ینام برد و عاقبت الامر خانواده و اموالش را به عشیره بنی شیبان سپرده خویشمن دل بدریا زده بدریاز آمد تا که هر چه میشود بشود و از سرگردانی نجات یابد بعد از آن باز تو باید بهتر بدانی زهره ملتفت بود که گریه در گلهوی عمرو گسره خورده بدنش میلرزد و دندان هایش رویهم فشرده می شود خواست رشته سخن را عجزالتا کوتاه کرد میباشد گفت: وقتی نعمان شاه بدریاز رسید خسرو فرمان داد ناهشت هزار کنیز ماهر و که در اندرون شهر یاری بودند خویش را آراسته صف بکشند من نیز در آن میان حضور داشتم در صورتی که نمی دانستم مقصود خسرو از این صف آرائی چه خواهد بود؟ ناگاه نعمان شاهرا دیدم که با رنگ پریده بهمراهی چند نفر خواجه سرا وارد شدند گروهی از کنیزکان را آموخته بودند که تا بدرت نزدیک آنان رسیدن یادیر آوردند: «آبا ماها شاهنشاه را از گاو ان سیاه نازی بینیاز نمیسازیم؟!» این رفتار خسرو معلوم کرد که نعمان را دیگر روی نجات نخواهد بود: وقتی از جلو صف میگذشت و بمن نزدیک شد عاشور باست خواجه سرای کلدانی همراش بود و چون باو اطمینان داشتم آهسته گفتم: چالم فدایت باد ای پادشاه مظلوم! اگر فرمانی باشد درین مکن که جانم را برایت نثار کنم، پاسخ داد: عیسی مسیح ترا حفظ کند دخترم البته سلام مرا هر گاه توانستی به همبازی خود برسان! دانستم مقصودش تو بودی و چنان حال از شدت

حرد و غم دگر گونه نشت که غش کردم و دیگر ندانستم که چه پیش آمد .
یک هفته بستری و دم و بایر ستاری عاشور بان و سایر کتیزان که با من دوست بودند
هیو دی یافته وسیله های را نگینم تا دانستم که پدرت در شهر سابط (۱) حبس است ؛
یک نیمه جوهراتم را بخشیدم تا نو استم یک شب از اندرون شاه بیرون رفته در
معجز سابط آن بزرگوار را ساعتی زیارت کنم و اینها اسراری است که بعد
ها خواهی دانست . عمرو پرسید : - آیا راست است که پدرم را زیر پای
پیل انداختند ؟

زهره با لهجه حرد ناکی جواب داد : - ای سعد ، حالا چه سود از
اینکه بدانی او زیر پای پیل جان سپرد یا در زندان زیرا برای تو دانستن
وصایا و گرفتن انتقام از هر چیز لازم تر است - در این موقع صدای مردان
بلند شد که با کسی حرف میزد و میگفت : - خاتون من با یکی از
بتگانش که تازه رسیده است درباره خانواده خویش گفتگو دارد و کسی
را نمی پذیرد - اما طرف آواز داد : نه ، چنین است که هیچکوی نزد
خاتون تو هر که باشد ، او مرا خواهد پذیرفت !

زهره صدای غیاد را شناخته به عمرو گفت : میل داری این جوان
را بشناسی ؟ - عمرو چهره در هم کشیده پاسخ داد : - باندازه ای از این
قوم نعت پیدا کرده ام که اگر این لحظه یک ایرانی را ببینم سرش را
خواهم کند !

(۱) سابط که بلاش آباد باشد یکی از هفت شهری بود که گرداگرد
تیسفون واقع و اعراب جنگی را مداین خوانند

زهره متعجب و متوش کشته ندانست چه سازد؟ قباد را باحوالچی که باو خواهد داشت بخصوص خوبشترن دعوتش کرده است چگونه رد کنند در این هنگام آواز مردان را می شنیدند که میگفت: خواجه من پیش میا . . . میا . . .

و ناگهان صدای یرتاب چیز سنگینی شنیده شد و غباد فریاد زد: — برو، ای یار نازنین من، کسی آن سوی تر کستاخی کن! . . . زهره در بد پشت ینجره و مردان را دید چند کز دورتر نزدیک درختان نارنج بر زمین نقش بسته است و همین وقت درب اطاق کشوده شده غباد جوان وارد کشته نظیمی فروتفانه نمود و گفت: — درود من بآن خاتونی که خوبشترن جان جهان است هر چند بندگانی جانستان بر در سرای خود گذاشته دارد:

هنوز غباد سخنش را بانجام نبرده بود که عمرو از گوشه تالار پیش آمده با قیافه عبوس و لهجه تهدید گفت: ای جوان مرد ندانسته ای که دلاوران جهان در خانه خانولان و در باره بندگان زور آزمائی نمی کنند! . . .

— غباد نگاهی به جانب عمرو افکنده با لهجه تمسخر پاسخ داد: — او! خواجه نازی و نیکمرد! گویا همین تو باشی که امروز تیز در بارگاه خود نمائی کردی!

عمرو با حالتی برآزکیشه و تحقیر گفت: نورا چکار که من در بارگاه چه ها کرده ام آیا دیدار پادشاه خورشید روی تان را بر من رشک می بری؟! سخن عمرو و طعنه ای که از روی بی تجربگی و غضب باین بیان

زد دنیا را پیش چشم قباد نیره و نار ساخته قیافه استهزاء را فراموش کرده دست به قبضه شمشیر برده با نهایت ادب گفت: — ای جوان مرد تازی! اینک خون تو بر من روا است بفرما! بگرد تا بگیریم!

— و خویشتن در تالار را گشوده، پرده زنبوری را که برای دفع مگس آویخته بودند بر داشته قدم بیرون نهاده ایستاد و عمرو را آواز داد که بیرون آید. زهره دیوانه وار بسمت غباد دوید که او را از جنک تن بتن باز دارد اما عمرو دست او را گرفته به شدت واپس کشید و در همین حالت عماد که بر اثر ناله و فریاد مردان با چهار غلام زهره به کمک رسیده از واقعه مطلع شده بود اسلحه آقایش را اشتابان آورد و تا عمرو خواست زره پوشد غباد خندیده گفت: — ای تازی! بجای زره پوشیدن اگر خویش را هفت جوش سازی باز هم از زخم تیغ من رهشائی نخواهی داشت!

— عمرو نگرست غباد را بدون زره یافت و از کار خود متفعل گشته شمشیرش را که دست عماد بود از نیام کشیده رو به قباد رفت. غلامان زهره مثل اینکه هیچ حادثه ای در کار نیست صف کشیده تماشا می کردند و مردان نیز نالان و لشکان پیش آمده به غلامی تکیه داد. عماد به عربی می گفت: — نگفتم! . . . نگفتم که درین خانه حیلت ها هست و تو سخن مرا نشنیدی! . . . — زهره که این نیش های عماد را می شنید پیش از پیش دیوانه شده و با آنکه میدانست که اینگونه مواقع وقتی مردی را بمبارزه طلبیدند هیچکس حق ممانعت او را ندارد زیرا اگر برود به بی

آبروشی و نامردی خود اعتراف کرده است. معهنا دامن عمرو را کشیده با
آه و فغان بزبان عربی میگفت:

— ای سعد! مرا به سرزنش های عماد گرفتار مکن! — عمرو بعماد
خطاب کرد: — پسر مرد تو که از هیچ جا خبر نداری بی جهت زبان
ملامت مگشای!

— بیچاره عماد را بهت و حیرت گرفته مات ماند زیرا که شنید
که زهره عمرو را بنام حقیقی او می خواند و نمی فهمید که چگونه يك
زن اجنبی از اسرار آن ها اطلاع یافته است اما چکا چاك شمشیر ها او
را از حیرت بیرون آورد و چون نگاه کرد قباد را دید که چون شیر
ژبان ایستاده با متانت از حملات عمرو مدافعه می کند لیکن او با خشم
و غضب بهر جانب پریده حمله میبرد و بعد از چند بار حمله که کاری از
پیشش نرفت قباد با تندی گفت:

دلور! سو هنرت را نمودی اکنون بجای بش و زود و بازوی
مردان ایران را بین و اگر زنده ماندی برای تازبان غارتگر سرگذشتت
را از مغان بپوش!

عمرو در شمشیر بازی شاگرد مالك برادر عماد بود که یکی از
استادان نامی حیره و سواد و تمام بین النهرین بشمار می آمد و از جمله
فئد های تیغ زنی فئدی آموخته بود که بدان وسیله حمله حریف را رد
کرده از راست شمشیرش را حواله نموده و اگر او حربه خود را پیش می
داد با تر دستی شمشیرش را بگرد شمشیر او پیچانیده و يك لحظه غفنی

را که بواسطه تصادم دو حربه برای حریف پیش می آمد غنیمت گرفته تیغ را از سمت زیر رد کرده با پهلوی یا بغل او آشنا میساخت. غباد استادانه حمله آورد و عمرو که مهارت خصم را دریافته بود همین فن را بکار برد اما پیش از آنکه نوك شمشیرش را بپهلوی غباد رساند ناله ای کرده يك قدم عقب جست زیرا حربه غباد سینه اش را سوراخ و خون از آن فواره زد!

غلامان و حتی مردان که از غباد صدمه دیده بود فریاد کشیدند دست مریزاد! ایرانیان عادت داشتند که در میدان رزم دشمن یادوست هر کس هنرمندی بروز دهد منصفانه او را تمجید نمایند. شگفت تر آن بود که غباد همین که حریف را مجروح دید تیغ را پرتاب کرده پیش دوید و او را در آغوش خود گرفته بگشودن بند های قبا و پیراهن ابریشمی بلندی که عمرو بر تن داشت پرداخته برای بستن خون بعضی درمان های خانگی خواست منمنا فرمان داد که پزتك چند پشاپوری (۱) را که در فن پزشکی مشهور و همان محله کنار دجله خانه او بود حاضر سازند اما زهره تا چشمش بجراحی عمرو افتاد فریادی کشیده بر زمین نقش بسته غش کرد و کنیزان که حالت خاتون خود را چنان دیدند به عمارت ماه آفرین دویدند که او را بكمك بخوانند اما آن خانم هندی باطباقت نبود وقتی (رامك) گیس سفید زهره از عمارت ماه آفرین برگشت با نهایت حیرت خانم هندی را بر بالین زهره یافت و چون از او پرسید

(۱) چند پشاپور شهری بود در خوزستان که بیمارستان و مدرسه طب آنجا مشهور است

کجا بوده است. یاسخ درستی نشنید زهره بهوش آمد و نخستین پرسش او از حالت عمرو بود ماه آفرین که سر زهره را بدامن داشت او را خبر داد که پزشک آمده مشغول بستن زخم عمرو می باشد و جراحی هم کم خطر و چند روزه بهبودی خواهد یافت. زهره با کمک گیس سفید مسیحی خود را بکلبای خصوصی عمارت که جنب همان تالار بود کشانید. مقابل شمایل مسیح و مریم پای صلیب سجده در آمد و در حین دعا احساس کرد لبهای کسی روی دست های او نهاده شده چون سر بر داشت ماه آفرین را دید که به انگشتان زهره بوسه داده و در سورتی که مانند مصومی میگریست گفت: - ای جان جهان نور را بکیش و آئینی که داری سوگند می دهم در باره عباد نفرین نفرست و مرا اینک در برابر همین بیکسری که می پرستی نوید آرام بخشی ده که بد خواه او نباشی! ای یار دیرین من! تو او را نمی شناسی که تا چه اندازه دلی پاک و مهربان دارد

زهره با حیرت بسیار پرسید: - مگر عباد را دوست میداری -
 ماه آفرین چهره نازبخش را که از شرم مانند گل سوری شده بود با دودست خود پوشیده گفت: - آه! تنها دوستی نیست چه من بی یاد او یکدم نزبسته بی امید دیدارش يك تسو زندگی را نمی خواهم! ای زهره تو هم دل داری، تو هم بچوانی همچون عمرو مهر میورزی، آیا مرا از اینکه دل به عباد باخته ام سرزنش خواهی داد؟
 زهره که گویا در ذهن خود نقشه کاری را طرح میکرد و آثار

نگرانی از صورتش پدیدار بود تا اسم عمرو را شنید یاد عواطف و آثار عشق و درد های تو آگون آن افتاده بر حال ماه آفرین ترحم آورده و او را به آغوش خود کشیده گفت : — برو ، برو ای دوست یگانه من ، آسوده باش که دلبر تو نیز برای تو خواهد ماند ، راستی چگونه سرنوشت ما دو دوشیزه مانند همدیگر است !

واقعا زهره از اینجهت حق داشت چو سرنوشت او با ماه آفرین از هنگام ورود به اندرون شاهی بپیدا هم شبیه بوده اما قلب او با قلب صاف و نازنین آن دختر هندی گویا شبیه نمیشد !

بند ششم — عباد مزدکی

در خاطر داریم که آخر شب وقتی مؤبدان مؤبد و فرخ هرمز کلر های انجمن مخفی را در خانه زهره انجام دادند با کیو خسرو پور بمحصل شب نشینی آن خانم آمدند و عباد نیز همراه ایشان بود . بطوری که اشاره شد زهره در آن موقع که دو نفر از بزرگترین رجال مملکت را پذیرائی میکرد ، آنچه مبسر بود از اسباب تجمل و تزآکت معمول عهد مهیا ساخته ، کرسی ها ، تخت ها ، و خوابگاه از برك گل فراهم داشته ، سراحی های می گلگون و لعل قام از هر نوع در میان توده های گل بطور غیر منظم جای داده بودند و همه جا مناسب رنگ و ترکیب می الوان گل ها و رنگ سراحی ها مراعات شده بود . گفتیم انواع می زیرا در آن زمان هر يك از ولایات ایران یکنوع شراب مخصوصی داشت که از يك جهتی آن را بر دیگرها ترجیح میگذاشتند بملاوه شراب هر يك از اعیاد

سالیانه رنگ و ترکیب مخصوصی باید داشته باشد

از جمله شراب های عسلی و شراب هائی که با خرما و نارنج ترکیب میشد
و شراب های بادرنج و شراب زمردین که ترکیب نعنای داشت و شراب نیشابور که
به آنشکده موسوم بود و شراب عمان که کهنه و ساده و تلخ بود و شراب مرد
افکن که گویا ترکیب مؤثر مخصوص داشته و انواع دیگر که اسمی آن
ها بمان نرسیده است. و گذشته از آنکور از خرما و سیب و میوه های دیگر
نیز شرابهای مختلف میساختند

مؤبدان مؤبد و فرخ هرمز آن شب را در محفل زهره با استماع
نغمات دلکش و آواز روح بخش زهره بیابان بردند. اول کار غباد و کلانتر
نیز حضور داشتند و پس از آنکه کلانتر که سخت خسته و درمانده بود رخصت
طلبیده بخوابگاه خود رفت و لحظه ای بعد که سر از آن از پاده تاب گرم شد
و کنیزگان زهره با رقص و پای کوبی خود ترنم نو ازندگان را لطافتی
علیه داده اند ماه آفرین بر بستر ابکناری تکیه داده از دیده حضار نهان گشت و
همان او آن غباد هم بعنوان فرسودگی از فرخ هر ز رخصت یافت و زهره
شخصاً آن مهمان عزیز را تا خوابگاه همراهی کرد و در آنجا چون خواست
همدمی از میان کنیزگان برایش انتخاب کند غباد دخترک هندی را
که از خرید های ماه آفرین و همشهری او بود پسندید

چنانکه پیشتر هم نگاشتیم ایرانیان از عهد بسیار قدیم نسبت به
موسیقی عشق و میل مفرطی داشتند و حرفت رامشگران و خنیاگر
بهین سبب مورد احترام آنان واقع گشت و ذوق ایرانی این حرفت روح

پرور را اصلاً مقدس داشته از هر گونه آلاچی بر کنار ساخته بود به طوری که در محفل رامت هیچگاه شخص و امشگر طرف تعرض یا تقاضای شهوت پرستانه حضار واقع نمیشد. این عادت تجذیبانه ملت ایران که دلیل علو همت و رعایت بزرگی است که سبب به صنعت و صنعتگران میندرد میداشته اند حتی پس از قبول اسلام نیز ادامه یافته و اگر بیاد آورید تا همین سنوات اخیر هم از مطرب زنانه هیچکس توقع بیجا نمیکرد و خود آن ها نیز ندرتاً تسلیم هوا و هوس مردها میشدند زیرا اسرار و تعالیم مرموز حرفتی که سیئه بسینه از سلف بخلاف رسیده و هنوز هم در عالم (اوطی گری) از زبان استادان فن کم و بیش شنیده میشود بقدری قوت اخلاقی و معنوی دارد که وقتی روح دختر مطرب را با آن تعلیمات آشنا میسازند راستی يك جنبه غرور و استغنائی طبع بزرگی بهم میرساند.

در آن زمان همان قدر که موسیقی و رامت مطلوب بود و محرفت زنان دوره گرد منفور عموم شمرده شده و دختران روسپی خیلی بندرت در گوشه و کنار شهرها پیدا می شدند و غالباً هنگامی که اردوئی در داخله مملکت حرکت میکرد روسپیان با همان اردو سیر می کردند و این خود با اجازه سرکردگان بود تا از طرف سربازان بنواهیس رعایا تعرض نشود. اما این رسم میان طبقات متوسط و عالی معمول بود که چون همگان محترمی شب در خانه خود داشتند یکی از کنیزکان متعددشان را برای همدمی او هدیه می نمودند و تا دوره اسلام و قرون اخیره یعنی

تازمانی که گرفتن اسیر و نگهداشتن و فروختن آن در دنیای متمدن ادامه داشت این رسم هم دوام یافت . زهره نیز با مهمانان معتبر و خویش چنین میکرد اما آن دخترک هندی که زر خرید ماه آفرین بود و غیبساز پسندید بر سایر کنیزکان آنخانه رجحانی نداشت و زهره از بد پسندی غباد حیرت کرد و ای چون گرفتار مهمانداری و خیالات خویشتن بود در پی پژوهش و تفتیش بر نیامد

دخترک هندی وارد خوابگاه شد و مشعل نقره ای را که روغن زیت معطر در آن میسوخت نزدیکتر آورده روی میز کوتاهی که بهلوی خوابگاه بود گذارد و چون پیش آمد که در کندن لباس غباد همراهی کند به آهستگی گفت

خاتون من در پاسخ پیام تو گفت تو آنجا نزد او بروی - غباد پرسید: - آیا میدانی که اکنون می توانیم از میان باغ بگذریم؟ - کنیزک پاسخ داد

من خود تور از هنمائی خواهم کرد اینک بگذار یکدم در این جایگاه بمانیم تا آمد و رفت کنیزکان از این سوی بریده شود و مردان که زهره او را خواسته بود اینک از همین راه خواهد گذشت آنگاه ما میتوانیم به آسودگی بیرون رویم - غباد و کنیز هندی هر دو آرام گرفتند و از نور مشعل نیز بسی گاستند که جلب توجه نکند لفظه ای بعد صدای پای مردان به گوش رسید که از پشت همین اطاق گذشته وارد راهروی گشت که به عمارت زهره منتهی می شد .

کشیزك گوش داد تا صدای پا دیگر نیامد پس بعباد اشاره کرده حویشتن از جلو برای افتاد و خیابان تنگی را که درخت های انبوه از دو جانب آن سر بر آورده بود پیش گرفته با بشرا طوری بر زمین مینهاد که صدا نکند عباد هم از او تقلید مینمود .

مابین عمارت زهره و منزل ماه آفرین خیابان وسیعی بود که کف آنرا را با سنگهای ملون و متعش بمعمول همان زمان فرش کرده بودند و از دو سمت با قانون سهائی از شیشه رنگین باندازه کردکان که گویی ساخته و میان آن دروغن زیت و قتیله را مینگذازند روشن می شد اما این خیابان که کشیزك از پیش گرفت به قسمت غیر مسکون باغ و سرآزیری ساحل شط منتهی میگشت .
بعد از طی چند دقیقه که کشیزك عباد را از میان درختان انبوه گذرانید بسمت راست پیچیده همه جادر سایه اشجار تا پشت عمارت خانم هندی رسیدند و کشیزك دوبار با عصائی که در دست داشت به پنجره کوبید که فوراً باز شد ، اطاق تاریک بود اما عباد سر و سینۀ ماه آفرین را تشخیص داد و گفت : - آیا فرشتگان و امشاسیندان نیک خواه تو را بمهربانی و ادب ساخته اند یا باز مرا خواسته ای تا دل ارزانم را با سخنان سخت خود رنجه داری ؟

ماه آفرین که دستش را بسمت او هراز کرده بود آهسته پاسخ داد :
- نخست از همین پنجره بالا ایها تابه آسودگی درینام گاهی که من ویژه تو ساخته ام گفتگو کنیم - عباد با شادمانی در حالیکه دستش را بکنار پنجره گرفته بود که بدرون آید گفت : - اوه ! او رمزد پاک

ای اشاسیندان نیکوکار آیا این من هستم که ماه آفرین نیازگاهی به
 ویژه برایم آماده فرموده است ؟ ! چه بخت بلند و چه سر نوشت
 ارجمندی است !

همینکه غباد وارد اطاق شد ماه آفرین کمبیزك را فرمان داد که به
 خوابگاه غباد برگشته آنجا تا با صدادان یگانه بنامند و خوب شدن دست غباد
 را گرفته بسمت آخر اطاق کوچکی رهنمائی کرد که بتجره آن رو بدجله
 باز میشود . چراغ ظریف کوچکی باروغن گل سوخته و روشنائی آسمانی رنگش
 را باطراف منتشر میساخت . بر دیوار ها پرده های دیبا و حریر زرباف
 آویخته بودند که روی آن ها میدان های شکار و محافل عیش و طرب
 طراحی و قلاب دوزی شده بود غباد با مسرتی زاید الوصف دست ماه
 آفرین را گرفته میفشرد و خاتون هندی باوقار و ابهتی که تبسم مهر آمیزش
 قدری آن حالت را لطف و ظرافت می بخشید گفت : - غباد بنشین و
 بسخنان من گوش فرا داشته هر چه را که میپرسم برآستی پاسخ ده . غباد
 که از قیافه جدی خانم میرفت متأثر گردید فوراً روی صفا نر می نشسته
 جواب داد : - فرمان بردار توام - ماه آفرین رو بروی او نشسته مثل
 این که در امر مهمی می اندیشید لحظه سر را بزیر انداخت و گوئی پرتو
 منصوصی از عالم معنا طلعت او را روشن ساخته چندین برابر بر حسن
 جمال او میافزود .

غباد این فرصت پریهائی را که سکوت اندیشناك ماه آفرین بوجود
 آورده بود مفتحم دانسته در یکایك بدایع و محسنات آن دلبر هندی با شور

و دلج می اندازد مطالعه میکرد و بر قدرت جهان آفرین، آفرین میخواید
و عا ماه آفرین را آن چه که سون رفته آن را خوب می دانستند بهره
کاملی داشت نشانی صاف و گشاده و ارواں مجرای ولی کم دامنه که
میان آنها باز بود چشماش اسونگرایی بود که دیده ببندد و از بند
بیک می شد و تماشای خود معجزه مساحتند دماغ کشنده لب های
سرخ و گونه هائی که به هروروه و نه بر حسته بود کپسولش معجزه
و عالما بروی دوس میرسخت و دل حلقی را می برنشد قامتش راستی
قیامت بود و دست های طریف معولش ناگشتان علمی برمی مسهی می
شد که محصولات نوآرندگان و استادان صنایع مستطرفه است لباس ماه آفرین
ارهره چندان تعاونی داشت حر آن که این دختر هندی دائمی صاحب
کوچک مرصعی بر درم مآونعوب

مدار مکدم که حاتم در اندیشه فرو رفته بود سر برداشته نگاهی
فره رویده و پرهود نه چهره عبا. افکنده گمت - دوست من، نجست
نگوی ندانم نه چگونه، تو من دل سردی و مرا برای چه میخواهی ؟
عدد که گونا انتظار چس برستی را داشت تا سعادت دلبرم، ستایش
گناه من از آنچه راز دل که تو گفته ام باز من چندی را می
پرسی که خوشتر نکو از آن آگهی! - حاتم گمت این بار گفتگوی
مادرنگی دگر دارد و چنانچه از تو خواهش کردم باید هرچه که برسم
مدرستی ماسح گوئی - عباد بالهغه حساسیت و ملامت آمری آمت -
ای ماه آفرین، اگر تو از شمعین داستان دادادگی و بیچارگی کشتگان

شاد می‌شوی من ز روی صد ارسر گشت چه در احوال هم سرود ا ک ر شد
دینک و د که شب حرگاه سلگون را فرارد کنسی کوچک عشقی روی آب
های د حله آام آام د گشت و د ا ر آن هی مکی با نه ه ه
حون آفتاب حره ما و شاد در مائی آو من می اندشیدی من
بر ارا هو ار رمی گسب و هنگامی ه دو نسی از چهلوی ه ه مگند
دندم احدای ماد را ر کشی شد ما رد و حون گ رسم رچم
شاهنشاهی را الای دگل افسم و د - م نه و ه ا د ه ن بادشاه
هسی سرا آن و رگویی چهره د د دل من چه گزوه د چه کنده
ی ا د ه بودم و ا و سالی و کردن کاب در سس ه ا رده ه من
اندا د د س ه که تو حرکه ه ان ا ر ه ه ه جری گشت
نه سده هره ای ا ادون ه ن آمده خانه حد گ د درد
س د ی آسای رآه ه ا ح د ن نه ه م ن چه د ن
سوه ا م ی م ی د د د ن د ن د ن د ن د ن د ن
و دم دست همی ؟ رله ه س رده و ه حو ه اسح داده ه دی
ه گامی نه (مه دحب) د ر هندی نو من آهی داد که نامه
مرا یسح جواهی دادا درد و اندوه چه سس ح د ه و چون سسدم
گه های مرغ آرزوی حوا ان هوسرا ن سون ه ج گاه د هوای خانه
من بر خواهد رد انداره جان و ره ام را جمع کی گزوف که مرگ را
از زندگی رسا داسه د ی آن سسقم ا حود ا از شکنجه درد و
اندوه رهانم

ای ماه آفرین ، تو هم از این مردمی ، تو هم دل داری ، تو هم جوانی
 آما هیچ ندانم که جان و روان جوانان را چگونه بومندی نماید و نابود
 می سازد ؟

شش از همه آن بدگمانی تو مرا آزار میداد و مرا در حرکت
 آمانی پیداشده ، دی که دامن فرشته مهر و دوستی را ، افسوس زانی خود
 لایق دانستی ؟

همس که دورگار خوشترای بیره و کار خود را دشوار یافتند
 ، معون آید - طرجم که از آن حاکم نادستوری پذیرد گوارم بهندوستان
 روم ، رای درود و آن آینه دومس را بوشتم که از ناری بخت بود در پاسخ
 در دانی .

و همان روزها اکلا تر در مارة انحصان امشی آهنگو کرده ما
 او هم در میان سده و سو سده فرستادم که امشب بیدارت خواه شتافت
 و برآی دسه که خانگاه انحصان در خانه رهبره می باشد ای ماه آفرین
 دست راست ارای کملک نک جوان گم گشته دراز کن و برآی سس راز
 های سس و حسن فرید در دل دارم ، که حر بو برای سپردن آن ها کسی
 را شایسته می شناسم از نک سو دستور های نشی و آئین من و ارسوی
 دیگر شوه مردی و ابرایگیری کالند و روان مرا دژم و پیر اندیشه ساخته
 و بهیچلیس برای گفتش ندارم اما بو را هر گاه بیاد آورده ام گوئی
 از پدر و مادر به نام ناد کرده ام من دانش و بیکخواهی تو را گنجه
 زار ها و راهبر دهنگانی خوش ساخته ، زلف پر پیچ و حمت همان سان

که بند و زنجیر این دستان را بر او نهاده پس از آن آمدند و
گامی برداشتند

قلب را آفرین را سجد نمودند و در کمال سستی دادند آن سستی
که تا اکنون در قلب خود بچینی و نداشت از روح پس در ردی در
دست عماد را نسبت گرفته فشار داده گفت - آید پس پس از
این در حال مرا به آس مهربان مسوز

نماند به فرورفته سر در دست - همد - همد - همدای که آن روح است
آید اسمع داد - من می دانم که آن روح است در روح
آن می خرد مهر بدارم - آید آفرین را سستی که است - ای ن
و دوسی است و آن کس در و پس در دل - نفس من در
آئین همه دل دادگان هم در سبک مرز کوی که - ن
کس - رای آن ای جویس آفرین کار بر رفته بودی

- آید در آن رسی قدری مسوس - حب طوی - همد
روح من در حاد و لی فو ان خود حلط می دده حس و س
من آئین مردنی را بدارم چه در رگ و کوی کوی - ای دسی
آن رو - اسام من آموخت چون - جوی رسد و - دسم
رسای داد جوی گرسه - اس و د - هر دسی در رفته دکان
سجد شده آن را رای کس می و هر چند کی مرده چون همد
ایم اکنون بونار کوی که چه دسی را سجد شده و کد
کدام در و کس در خود را سجاد اما و از رفته من ری

میشمرد غباد نیز کلمه بکلمه ادا میکرد تا آن جا که سوگند خورد به بزرگواری شهنشاهان کیان و آبروی خاندان کشواد که هر چه را از ماه آفرین بشنود تا دستوری وی نباشد بهیچکس نگوید و نشوید و با دادن جان و توان خود در پوشیدن رازها بگوشد! و بعد از آنکه مراسم سوگند بعمل آمد غباد را حال ضعف و پریشانی دست داده خود را روی نیمکت افکند و ماه آفرین بکجام شراب سبزی که باغنا ترکیب شده و بسیار معطر و قوی بود از تنگی که در قدح بخیجای داشت ریخته بر لب وی گذاشت و بوسه ای که چاروش عشق و محبتش باید شمرد بدرقه آن ساخت. غباد جام را الاجرعه بر سر کشید و بوسه ماه آفرین را رد کرد و خواست قدری تجاوز کند اما پر بچه هندی او را بجای خود نشاند و بروش نشست و چنین گفت:

گوش بده من دختر راجه سورت هستم که پر دهنه ای از پر کنه های هندوستان است و پدر من در آنجا شهر یاری میکرد چنانچه امروز بر ادرم فرمان روای آن سرزمین است. در کشور بهنار هنده هفتده پر کنه است که در برخی چندین وای یا راجه و در برخی دیگر يك مهاراجه بزرگ فرمانروائی میکنند و پر کنه دکن از آن همه بزرگتر است و ای آن جا مانند شاهنشاه ایران است که بر رایان دیگر فرمان میدهد و هند بهای برهمنائی مهارای دکن را جانشین برهما میداند و خداوند کار زمین می شناسند. هر ساله رایان هندی از هر سو برای او باج فرستاده بسی چیز های پربها ارمغان میکنند و هر سال فرستادگان مها رای دکن به پر کنه های هندوستان گردیده هر جا دوشیزه زیبا و دل ربائی میبیتند از آن